

قصه ای از دشت

آفتاب گرم و کشنده بود. هوا دم داشت. انگار تف می بارید. صحرا بی انتها جلوی چشمان ما گسترده بود. بوی دشت تند و زننده شامه ما را می نواخت. باد ملایمی می وزید و غبار را برقص در می آورد. دور تر، خیلی دور تر صحرا را می دیدیم که بوسه بر آسمان می زد – بنظر می آمد – در بوسه گاه آسمان و دشت، افق چه زیبا و دل انگیز بود، دست هیچ نقاش ماهری نمی توانست آنچنان زیبا افق را رنگ آمیزی کند.....

ما دو نفر بودیم – من و جناب سروان (.....) – سرپرست سپاهیان ترویج و آبادانی دشت قزوین، و من که راننده اش بودم.

اتومبیل جیب وانت بود و خیلی هم قورازه. که رنگ و رویش کاملاً پریده بود. قیافه اتول آبله رو و سوراخ سوراخ بود، فقط آرم سپاهیان ترویج و آبادانی که در روی درب هایش نقاشی شده بود، رنگ و سوئی داشت.

ماشین توی دست انداز های جاده بالا پائین می پرید و آهن پاره ها تق و توق صدا می کردند. برای ما نه گوش مانده بود و نه دل و روده!

زیر چشمی نگاهم را به صورت جناب سروان پاشیدم، او دست روی دلش گذاشته بود و می نالید و زیر لب غر می زد. گر چه نمی شد چیزی شنید ولی از حرکات لبش فهمیدم که به زمین و زمان فحش می داد. حق هم داشت. دل درد چیز بد و ناگوار نیست و او واقعاً درد میکشید. البته سابقه دل درد را از مدتها پیش برای خودش حفظ کرده بود، اما دست انداز های وحشتناک جاده باعث عود آن شده بود.

اشعه آفتاب که داغ و کشنده بود، به چشم می زد و من جاده را در صد متری خودم گم می کردم. با این حال سعی داشتم کمی تند تر بروم، گر چه نمی شد تند رفت!

از زور گرما عرق روی بدنمان می جوشید و بخار می شد. و من نمکش را که به جا می ماند روی تنم می دیدم. این بار اولی نبود که بدشت آمده بودیم، ولی بار اولی بود که هوا را این چنین گرم می دیدم. آنروز، انگار آفتاب توی دشت مهمانی داشت. حتی یک جو از حرارتش را دریغ دشت نکرده بود. گفتم که سعی داشتم کمی تند تر بروم، چونکه زود تر از دست آفتاب و گرمایش فرار می کردیم. توی دشت همه چیز برای آزدن ما مهیا بود: چاله چوله های وحشتناک، آفتاب داغ، بوی زننده خاک، باد و گرد و غبار..... و صدای ناهنجار آهن پاره های جیب.

رشته افکارم با صدای گرم جناب سروان – که در عمق خودش دردی بهمراه داشت – بریده شد که گفت:

- آقای (.....) لطفاً کمی تند تر برین.

من بطرف جناب سروان برگشتم و گفتم:

- قربان! اگر تند تر بروم، دل دردتان شدید تر میشود.

گفت:

- این آفتاب از دل درد هم کشنده تره.

گفتم:

- قربان فکر نمی کنم بشود بهتر از این راه رفت.

گفت:

- فکر می کنی ولی عملاً که بهت ثابت نشده.

گفتم:

- اگر صحیح فکر کنم، مثل اینکه عمل کرده ام.

گفت:

- این حرف بدرد من نمی خوره.

گفتم:

- من که با این اتول قورازه نمی توانم مثل هواپیما راه بروم.

گفت:

- مثل اینکه دلت میخواد بحثمون بشه.

خندیدم و گفتم:

- من باید پا را باندازه گلیم خودم دراز کنم، شاید خیلی ها سریعتر از این هم بروند ولی من نمی توانم.
- احم کرد و گفت:
- تا گلیمو که بافته باشه.
- گفتم:
- یک نفر گلیم باف.
- گفت:
- آنوقت آگه پا را از گلیم دراز تر نکنی، مسخ شده ای.
- گفتم:
- چه جوری؟
- گفت:
- مٹ این میمونه که یکی دیگه محدودت کرده باشد. البته این با تجاوز به حق دیگران فرق میکنه. بی دلیل محدودمون میکنن، تا خودشون بی رقیب بتازن.
- گفتم:
- پس چه موقع باید پا را باندازه گلیم مان دراز کنیم.
- گفت:
- وقتی که خودمون اونو بافته باشیم!
- من ساکت ماندم تا تعمق بیشتری روی حرفهایش بکنم.
- آفتاب مرتب جان تازه ای میگرفت و حرارت بیشتری به سر و صورتمان می پاشید. و ما همچنان کوره را پر پیچ و خم دشت را می پیمودیم.
- و ماشین پر تازه ای در آورده بود!.....
-
- در آخرین نقطه چشم انداز ما - بطرف مغرب - لکه سیاهی جان گرفت که تا آن لحظه اثری از آن را نمی دیدیم، من که از یکنواختی دشت و آفتاب و گرما خسته شده بودم، با رغبت چشم به آن لکه سیاه دوختم. وضع لکه که هر آن بطور عجیبی فرق می کرد برایم دل انگیز و رویائی شده بود! کمی نزدیک تر، لکه سیاه در نظرم کنده کوچکی آمد که بر روی زمین در پهنه دشت بر پا کرده باشند. و نور آفتاب با طیف دلپذیرش که عمودی می تابید حالت دل انگیز و فشننگ تری بهش می داد. درست لحظه ای که حس کردم این کنده کوچک حرکت می کند دو لکه سیاه دیگر هم روبرویش یافتم که با هم مثلثی تشکیل می دادند. دقت بیشتری که روی لکه های تازه کشف نمودم، آنها را هم متغییر یافتم. چند لحظه بعد هر سه لکه را که تقریباً به سه تا کنده نشسته در روی زمین شبیه بودند - متحرک یافتم.
- ابتدا شکل مشخصی از آنها در مغز نمی گنجید، ولی وقتی کاملاً به لکه ها نزدیک شدیم، دریافتم که شکل مشخصی دارند. لکه ها، سه نفر انسان بودند که در زیر آفتاب کشنده دشت، زمین کوچکی را شخم می کردند، سه نفر انسان که بزحمت نفس می کشیدند. یک مرد پیر با دو بچه کوچک!
- بار دیگر از خیال خودم با صدای جناب سروان بیرون آمدم که گفت:
- آقای (.....) لطفاً نگهدارین.
- گفتم:
- بچشم!
- و من شاید بیشتر از جناب سروان مایل بودم که نگهدارم. هر انسانی مایل بود!
- جناب سروان پیاده شد و من هم پشت سرش راه افتادم. شاید حدود دویست تا سیصد متر بطرف مغرب از جاده فاصله داشتند.
- من گفتم:
- جناب سروان آمدند!
- گفت:
- بلی! آمدند! و از آن دسته ای که حق حیات رو بزور دست و پا می کنن.
- گفتم:
- تعجب می کنم! وقتی که اینها را از دور سه لکه می دیدم، هیچ فکر نمی کردم که آدم باشند و حالا هم که می بینم آمدند، تعجب می کنم!

گفت:

- از اینا بد تراش هم وجود دارن.

گفتم:

- مرد پیر بچه های خودش را با گاو عوضی گرفته.

گفت:

- عوضی نگرفته، چاره ای نداره.

من ساکت ماندم. جناب سروان هم چیزی نگفت.

چند لحظه بعد که کاملاً نزدیک آنها رسیده بودیم، من و جناب سروان باتفاق سلام گفتیم. مرد پیر که تازه

متوجه وجود ما شده بود، با دیدن جناب سروان حالت احترام آمیزی بخودش گرفت و گفت:

- بنده سلام جناب سروان، چوبکاری نفرمائین!

و بعد سرش را بجانب من برگردانید و تعظیم کرد، بچه هایش هم بعد از گفتن سلام با حالت مؤدبی در گوشه

شمالی کurt ایستادند

جناب سروان پرسید:

- بابا! داری چیکار می کنی؟

- دارم شخم می کنم.

- می بینم! ولی چرا با بچه هات.

- واسه اینکه گاو ندارم. راستش هیچی ندارم!

- همیشه کارت این بوده؟

- نه! نخیر! دو ساله که از بچه هام استفاده می کنم. و بعد از خنده تلخی که بسرعت از روی لبهای محو

شد ادامه داد:

- قد بیا بچه گاو نر داشتم. از پدر زخم بیدم رسیده بود. خدا بیامرز سه سال پیش مرد! بچه دختر و بچه پسر داشت.

دختره زن منه و پسره بعد از اینکه از سربازی برگشت، حرف حساب سرش نمی شد، همه ش دم از

پیشرفت و شهری بودن میزد. تا دهن باز می کردیم، می گفت که ما ها دهاتی هستیم و چیزی سرمون

نمیشه. و آخرش هم خاک توی سر خودش کرد.

- چیکار کرد؟

- هر چی پدرش واسش گذاشته بود به ارباب فروخت و رفت.

- کجا؟

- رفت شهر! و بعدش هم الواتی کرد. هر چی داشت از بین برد.

الآنه توی تهرون کارگری می کنه. منکه نمی دونم، مردم میگن شب و روز واسه بچه لقمه نون بخور و نمیر

جون میکنه. خدا عقلش بده!

مرد پیر پشت سر هم حرف می زد و من فهمیدم که توی دلش یک دریا (!) حرف هست. انگار سالها با کسی

حرف نزده بود، توی قیافه اش پیدا بود که یکد نیا (!) درد را با خودش دارد.

جناب سروان در حالیکه لب پائینش در زیر دندانهای بالا قرار داشت، مشتاقانه مرد پیر را ورنده می نمود.

گاهگاهی هم با تکان سر سعی میکرد حرفهای او را تصدیق کند. من هم که ساکت بودم و به حرفهای مرد پیر

گوش می دادم فرصت داشتم اوضاع (!) را کاملاً بررسی کنم:

لباس مندرس مرد پیر منحصر بود به یک شلوار که یک لنگه اش از زانو افتاده بود، و از بس وصله پینه شده

بود که نمیشد پارچه اصلی را تشخیص داد، از پیراهن زنش تا پیژامه بچه هایش تکه ای روی شلوارش وصله

شده بود. و یک پیراهن خیلی کثیف و مندرس که بالا تنه اش را می پوشاند و آن هم در وصله پینه خوردن

دست کمی از شلوارش نداشت. دور نمای مرد پیر آدمی را بیاد مرده های سالن تشریح دانشکده پزشکی می

انداخت. چشمانی اشک آلود و کثیف که در حلقه گم شده بودند، صورتی سیاه و استخوانی که ریش کوتاه

وجین شده ای چاله چوله هایش را می پوشاند. چینهایی که از زیر چشمهای ریزش شروع می شدند تا

بناگوشش کج و معوج کشیده بودند. بینی کشیده اش مثل تیغه ای وسط صورتش قرار داشت و سوراخ هایش

را گرد و خاک پر کرده بود. موهای درازی که از سوراخ بینیش بیرون زده بودند چندان آور بود و مرد پیر

را بیش از حد بی ریخت و بد قیافه درست می کرد. سرش گرد و کوچک بنظر می رسید و بوسیله موهای پر

پشت و سفیدی پوشیده بود. دست های پینه بسته اش حکایت از کار مداوم و مشکلی می کرد که مرد پیر سالیان

دراز نتوانسته بود تمامش کند. هیكلش گوئی نمی تواند بار سنگینی را که بر رویش گذاشته اند حمل کند - خمیده شده بود - خیلی خمیده شده بود.

با این حال توی قیافه خسته اش میشد عشقی را که در تار و بود و جودش ریشه دوانیده بود - عشق بکار و زندگی را - دید .

بچه هاش هم از هر نظر شبیه او بودند، با این اختلاف که سنشان کمتر بود - بچه بودند - همین! شلوار های مندرس و وصله پینه شده ، پیراهن های کثیف و پاره پاره - چشمان در حدقه گم شده و اشک آلود و کثیف . قیافه خسته و آفتاب سوخته و دست های پینه بسته و کار گری . پسر بزرگی شاید سیزده چهارده ساله بود و پسر کوچکی هم یکی دو سال کوچکتر از بزرگی .

با این حال آنها کار یک گاو را بخوبی انجام می دادند! و من در قیافه هاشان رنج و درد را بوضوح می دیدم . رشته افکارم با آه سرد بلندی که جناب سروان از ته دل بیرون داد، بریده شد . و او در حالیکه تمام وزنش را روی پای چپش گذاشته بود سؤال کرد:

- خب! بابا گاو ت چی شد؟
- دادمش به ارباب واسه قرضش .
- جناب سروان طبعاً آدم احساساتی و پر تحرکی بود . از خیلی چیز ها (!) رنج می برد . و من دیدم که از شنیدن کلمه "ارباب" حالش بهم خورده است!
- ارباب کدوم سگیه، اینجا هنوزم که حرف اربابه . ولشون کنین، دیگه اربابی وجود نداره، ارباب رعیتی از بین رفت .
- می دونم! می دونم! من هم رعیتش نیستم . من فقط بهش احتیاج دارم . آگه ازش نگیرم از گشنگی می میرم . واسه همینه که بهش ارباب میگم .
- ازش بگیر . عیب نداره، ولی ارباب صداش نکن!
- بهش چی بگم؟
- بگو

جناب سروان مکث کوتاهی کرد . مثل اینکه دنبال کلمه مناسبی می گشت، بالاخره گفت:

- نمی دونم! به چیزی بهش بگو، فقط ارباب بهش نگو، کلمه ارباب پرروشون می کنه .
- غیر از ارباب، هیچی نمیشه بهش گفت .
- چرا نمیشه؟ اسمشو بگو، چه عیبی داره؟
- عیبش اینه که قرض بم نمیده .
- واسه چی؟
- واسه اینکه فکر می کنه من آدم بی ادبی هستم و یا لافل فکر میکنه که من نمی خوام احترامش بذارم!
- حق با توست! قبلاً باید آماده گی ایجاد کرد . اربابا هنوز هوای (!) قدیم توی کله شون هس . هر دو برای یک لحظه ساکت شدند . جناب سروان دو باره شروع کرد:
- از اربابا چه جوری قرض میگیرین؟
- تنزیل می دیم . اونم خیلی زیاد . شاید بیش از دو سه برابر اصل مبلغ .
- سگ جنسا! بی شرفا! حقشونه ریشه شون از زمین کنده بشه!
- آگه اربابا نباشن ما بیچاره ها از گشنگی می میریم .
- اونا شما رو گشنه کردن .
- این حرف گذشته هاس .
- درسته! ولی حالا هم آگه دستشون برسه نابود تون می کنن .
- حالا دیگه من رو این چیزا فکر نمی کنم . کمکشون بیشتر از هر چیزی ارزش داره .
- شما رو کمکشون حساب می کنین؟
- آگه حساب نکنم که آدم خوبی نیستم .
- لازم نیس واسه ارباب حق شناس (!) باشی، اونا لایق حق شناسی نیستن .
- من کاری به کار اونا ندارم . کمکم می کنن، من هم سپاسگزارم .
- جناب سروان که صورتش کاملاً برافروخته بود ساکت ماند و آب دهنش را فرو کشید .
- مرد پیر هم با قیافه بسیار ناراحت و درهمی بر روی دسته گاو آهن تکیه زد .

چند لحظه ای که بسکوت گذشت، برای من خیلی دردناک بود! جناب سروان دو باره با وقار همیشگی خود شروع کرد:

- آگه اربابا نبودن وضعتون خیلی بهتر میشد.
 - نه! اینطور نیس.
 - چرا؟
 - آگه ارباب نبود من و خانواده ام از بین می رفتیم.
 - ولی آگه ارباب نبود تو وضعت جور دیگه ای میشد. اونا بیچاره تون کردن.
 - بودن یا نبودنشون فرقی بحال من نمی کنه.
 - آگه نبودن زمینا میشد مال شماها.
 - نمی دونم! شاید بقول تون اینجور میشد، ولی من نمیتونم فکرشو بکنم.
- دو باره بسکوت حکم فرما شد. من که تا این لحظه ساکت سر جایم ایستاده بودم به مرد پیر گفتم:
- اگر ممکن است از زندگی خصوصیت چیز هائی بر ایمان تعریف کنید.
- مرد پیر در حالیکه نگاهش را از روی بچه هایش بطرف من بر می گردانید، لبخندی زد و گفت:
- زندگی چیز جالبی نداره که براتون تعریف کنم، زندگی ماها جز تلخی و ناکامی، بد بختی و تیره روزی چیز دیگه ای نیس.

جناب سروان گفت:

- باشه بابا! اینا خودشون عالین!
- دارین تسکینم میدین؟
- ببخشین، منظوری نداشتم.
- باشه! باشه!

توی یه خانواده فقیر بدنیا اومدم. پدرم تو دعوائی که واسه اربابش کرد کشته شد. مادرم بعد از مرگ پدرم سه سال با تلخی و مرارت زندگی کرد و بعدش اون هم منو تنها گذاشت و رفت، اونوقت ها هفت سال بیشتر نداشتم. از ده فرار کردم، اومدم توی شهر قزوین، چند مدتی اونجا ماندم. توی این شهر شاگرد قهوه چی بودم، اما نتونستم اونجا بند بشم، رونه تهرون شدم، توی این شهر بود که بیست سال از عمرم را با سرگردونی و دربدری گذروندم، گاهی پادونی یک مغازه دارو می کردم، زمانی همراه ولگردا، دزد بودم، گاهی وقتا هم حمالی می کردم. بالاخره نتونستم توی تهرون جائی واسه خودم باز کنم. ناچار سرخورده و بیچاره ولی عاقل و پخته (!) به ده پدیری برگشتم، از بدبختی ها و درد هائی که تو شهر تهرون کشیده بودم، فیلسوف شدم! راستش آگه سواد داشتم میتونستم نویسنده خوبی بشم، تو سن بیست و هشت سالگی ازدواج کردم. مقدار زمینی از ارباب ده گرفتم و ارباب رعیتی برایش کشت کردم. پدر زخم وضعش بد نبود، توی ده مردم تا حدی روش حساب می کردن. هفت تا بچه دارم. دو تاشون شوهر کردن - دو تاشون هم که جلوی چشمتون هستن! سه تا دیگه هم تو خونه هستن. زخم، کلفتی خونه اربابو می کنه. خوب دیگه بسه، سرتون رو درد آوردم!

جناب سروان قیافه ناراحتی بخود گرفت و گفت:

- آگه می تونی دیگه از بچه هات جای گاو (!) استفاده نکن.
- مرد پیر در حالیکه آه بلندی کشید گفت:
- راستش خودم توی این فکر هستم، ولی فعلاً چاره ای ندارم. البته خودم سعی می کنم بیشتر اوقات در کشیدن گاو آهن کمکشون کنم، ولی هر چه باشه اونا بهتر از من میتونن گاو آهن لعنتی رو بکشن.
 - هر چی باشه از منت کشیدن که بهتره. آدم تا وقتی که علاجی برایش مانده نبایس منت دیگران رو بکشه. در اینجا مرد پیر بار دیگه آه سردی کشید که من احساس کردم از ته دلش بیرون آمد. جناب سروان قیافه ای کاملاً تاریک (!) پیدا کرده بود و من هاله ای از غم و اندوه را دیدم که تمام وجودش را می سوزاند. در این حال چند لحظه بسکوت گذشت و من یکهو بفکر افتادم که سئوالی هم از بچه های مرد پیر بکنم، بدنبال این فکر پرسیدم:
 - خوب! بچه ها شما چطور هستید؟! آیا مدرسه می روید؟
- پسر بزرگه که از شرم قیافه اش کاملاً قرمز شده بود با لهجه ترکی فارسیش گفت:
- نه آقا! مدرسه نمی رویم.
- مرد پیر بدنبال حرف پسرش افزود:

- این ورا مدرسه ای نیس. اگه هم بود بچه هام وقت نداشتن برن. اونا بایس کار کنن، اگه کار نکنن
مرد پیر نتوانست حرفش را تمام کند. بغض داشت خفه اش می کرد من هم سکوت کردم. جناب سروان سکوت را شکست:
- بابا! از اینکه با حرفامون شمارو بیاد گذشته تون انداختیم و باعث ناراحتی تون شدیم عذر می خوایم. امیدواریم ما رو ببخشین.
- مرد پیر در حالیکه تو چشمانش قطرات اشک جمع شده بود با حالتی بغض آلود و گرفته گفت:
- نه، نه! همیشه تشریف بیارین.
من گفتم:
- حتماً دوباره می آیم.
جناب سروان بمن گفت:
دیر شده، سپاهی منتظره، باید زود رفت.
من گفتم:
- خدا حافظی بکنیم و برویم.
لحظه خدا حافظی برای هر دویمان سخت و دردناک بود. نمی خواستیم مرد پیر را با دردهایش تنها بگذاریم، ولی چاره ای نبود.
- دشت بود، من بودم و جناب سروان که می رفتیم دور تر ها چیزی را نابود سازیم و آفتاب گرم و کشنده بود.
۴۹/۶/۱۲ - رشت . امیر احمدی